

فصل 4

جسد ایوان نیکلایویچ را در تابوت چوبی خشن و رنگ نشده ای گذاشتند. اژدر از دیروز تا حال لحظه ای از تابوت دور نشده بود؛ انگار که کوه عظیمی را از کنارش کنده بودند. ابتدا آنها در حیاط تنها بودند؛ ماریا واسیلیوفنا که چشمان بی فروغش را به چهره ی رنگ پریده ی شوهرش دوخته بود و آه کشان پرده روی تابوت را درست می کرد. ورا که با صدای حزن آوری می گریست و اشک چشمش لحظه ای خشک نمی شد. و بالاخره اژدر که در سکوت عمیقی فرورفته بود. چهره ی ماریا واسیلیوفنا علیرغم موهای سپیدش، چندان هم پیر نشده بود. چشمان سبز، گونه هایی که طراوت خود را حفظ کرده بود و خلاصه خطوط چهره اش از زیبایی فوق العاده ی سالهای جوانیش خبر می داد. ولی چین های پیشانی و خطوط گردنش حکایت از زندگی فلاکتبارش می کرد. ورا در مقایسه بامادرش، اندکی لاغر ولی با تناسب بنظر می رسید. او حتی در این ماتم بزرگ نیز زیبا می نمود. موهای آشفته و خرمایی که بروی شانه هایش ریخته بود، چشمان زیبا و مرطوب و گردن سفیدش که بروی جسد ایوان نیکلایویچ خم شده بود او را به بنفشه های نوردسته ای که در نخستین روزهای بهاری از زیر برف سر می کشند شبیه می کرد. ماریا واسیلیوفنا، ورا و اژدر حتی لحظه ای نیز از کنار تابوت دور نمی شدند.

اندکی بعد، غلام و چونیاتوف نیز آمدند. چونیاتوف بمحض اینکه پیکر بیجان رفیقش را دید کلاهش را بر داشت و با حالتی اندوهگین، ایستاد. غلام رفیق و وفادار ایوان نیکلایویچ، به محض ورود به تابوت نزدیک شد ولی نتوانست خود را کنترل کند. وهای های گریست.

اندکی بعد، مرد بلند بالا و سالمندی وارد حیاط شد. او نیز به مجرد دیدن جسد، کلاهش را برداشت و با چشمان غم گرفته حیاط را از نظر گذراند. برادران، چیزی کم ندارید؟ من همسایه ی دیوار به دیوار و دوست ایوان هستم، خانه ی من مال خود شماست. هرچه لازم داشتید می توانید بخواهید.

ابتد کسی جواب نداد ولی لحظه ای بعد، ماریا واسیلیوفنا، باصدایی که گویی از ته چاه می آمد پاسخ داد:

سلامت باشی میرزا حسین، غیر از ایوان نیکلایویچ چیزی کم نداریم، و آن را هم هیچ کس نمی تواند به ما بازگرداند.

میرزا حسین نتوانست جوابی بدهد. بغض گلویش را فشرد. دستمال حاشیه سیاهی را از جیش درآورد و اشک چشمانش را پاک کرد.

بدین ترتیب سکوت مدتی ادامه یافت کمی بعد، دونفر کارگر که از همکاران ایوان در کارخانه ی شیبایف بودند اژدر وارد شدند کارگران مضطربانه به چونیاتوف گفتند:

خیابان پر از پلیس است، و نمی گذارند کسی اینطرفها بیاید؛ ما بزحمت خودمان رابه اینجا رساندیم.

غلام باغضب لبانش را گزید.

از پیکربی جان کارگران هم می ترسند!

چونیاتوف پس از لحظه ای تامل، گفت:

دیگر کسی نمی گذارند این طرف ها بیاید. باید جنازه را ببریم.

اژدر و چونیاتوف دسته های جلویی تابوت و غلام و میرزا حسین دسته های عقبی آن را گرفتند یکی از کارگران دوخته ملافه از ماریا گرفت و آنها را از زیر تابوت گذراند. آن وقت، به خیابان آمدند.

در یک طرف خیابان، چند پلیس ایستاده بود. به محض خارج کردن تابوت، پلیس ها در اطراف کارگران بحرکت درآمدند.

اژدر کسانی را که با احتیاط از درها و پنجره‌های منازل به آنها نگاه می‌کردند و همچنین توقف افرادی را در پیچ‌های خیابان دید. دانست که پلیس قبل از آنکه آنها تابوت را خارج کنند، خیابان را «پاک» کرده است. در اطراف، کسی نبود. گهگاه تک‌تک و توک آدمهایی از سوراخ سنبه‌های خیابان، سرک کشیده درها و پنجره‌ها را می‌پایبند که در اولین نگاه، می‌شد به ماهیت آنان پی برد.

وقتی به یکی از خیابانهای اصلی رسیدند، اژدر عده‌ای آشنا را که در گوشه‌ای ایستاده بودند دید. آنها از کارگران کارخانه‌ها و معادن بودند، و اژدر می‌دانست که چه انسانهای مبارزی هستند و چقدر به رفیق شهیدشان عشق می‌ورزند که علیرغم وحشت و ترس حاکم بر شهر، به تشییع جنازه‌ی رفیق شهیدشان آمدند. وقتی تابوت به جمع کارگران نزدیک شد، حرکت میان آنها پدید آمد که پلیس موفق به جلوگیری از آن نشد. 40 - 50 نفر کارگرتابوت را احاطه کردند.

در این موقع، اژدر حس کرد که یک طرف تابوت خالی شده است. وقتی برگشت چونیتاف را دید که جایش را به کارگری که الان به آنها پیوسته بود می‌داد. پیوتر اندکی کنار رفت، با چشمانی خشمگینی به چهره شهید نگریست و بعد قاتی جمعیت شد. اژدر او را تاگورستان، دیگر ندید.

جمعیت پس از عبور از خیابانها و کوچه‌های متعدد، بالاخره به خیابان ((بازار)) که مرکز تجارت شهر باکو بود رسید، و آنگاه از طریق ((چادرووی)) به طرف بالا حرکت کردند. رفته رفته جمعیت زیادتر می‌شد. زنان چادری از درو پنجره‌ها به آنها نگاه می‌کردند و عده‌ای از آنها بمحض دیدن جنازه‌ی ایوان نیکلایویچ و گریه آرام ماریا و ورا اختیار از دست داده آرام می‌گریستند. اژدر از این وضع، خیلی تعجب می‌کرد.

اژدر فکر می‌کرد مرگ برای ساکنان باکو حادثه‌ای شگفت‌آوری نیست. اشک چشم آنها خیلی وقت است که خشک شده. این قرن باگلوله و خون آغاز شده است. مگر آنها هر روز شاهد مرگ اطرافیان خویشاوندان، دوستان، آشنایان و بطور کلی انسانهایی نیستند که در نتیجه تیرباران، گرسنگی یا بیماری مثل برگهای پاییزی به زمین می‌ریزند؟ مگر اشک چشمانشان دریاست که خشک نمی‌شود؟ اما نه همه که به گریستن متوسل نمی‌شود. انسانهایی که با چشمانی خشک و دلی لبریز از خشم و کین ناظر حوادث اند کم نیستند.

مشایعین تابوت زیادتر شده بود. اژدر در اول تصمیم داشت در طول راه تابوت را به هیچ کس نسپارد ولی تعداد کسانی که می‌خواستند کمک کنند به قدری زیاد بود که او برای احترام به رفقای کارگرش، بالاخره دسته‌ی تابوت را به دستان پینه بسته و لرزان یکی از کارگران سپرد.

ماریا و واسیلیوفنا و ورا سرشان را پایین انداخته بودند. نه تنها آنها، بلکه همه سرشان را پایین انداخته بودند. پلیس محاصره شان کرده بود.

اژدر مرگ ایوان را باور نمی‌کرد. به نظرش می‌رسید که الان تابوت تکان خواهد خورد. و ایوان نیکلایویچ دستهای درشت و نیرومند خود را بلند کرده و فریاد خواهد زد ((زنده باد انقلاب!)). اما نه، او دیگر حرف نخواهد زد. قلبش که عمری بخاطر انقلاب تبید، دیگر نخواهد زد. پس این پلیس‌ها و جاسوس‌ها که این چنین تابوت کارگر تهیدستی را مثل نگین انگشتری محاصره کرده اند از چه می‌ترسند؟

آنها می‌دانند که اگر چه قلب کارگری را از حرکت بازداشته اند ولی اکنون صدها و هزاران قلب به امید انقلاب می‌تپد، و نیم توانند آنها را با زور اسلحه و خونریزی از تپش بازدارند. باکوشهر پرولتاریاست. باکو شهر قلبهایی لبریز از خشم و کینه و انقلاب است.

اژدر سالهای قبل را، زمانی که اولین بار ایوان نیکلایویچ را شناخت و با او کارکرد را بیاد آورد. آن روز اژدر در قاراشهر کار می‌کرد. در نتیجه‌ی خوردن آب تصفیه نشده‌ی ((زوغولبا)) به بیماری کشنده‌ای مبتلا شده بود. شکمش باد کرده و زخمهای کوچکی تمام بدنش را پر کرده بودند. امروز دستکم تصفیه‌خانه‌ی آب هست و اگر هم بسختی، می‌توان برای بیماران آب سالم پیدا کرد ولی آن روزها چنین نبود. آب زوغولبا آنقدر کثیف بود که سرمایه‌داران حتی برای ریختن آن به دیگ بخار تصفیه اش میکردند. با این وصف، کارگران ناگزیر از این آب بیماری‌زا می‌خوردند.

اژدر را به جهت بیماری از کار اخراج کردند و او پس از یک ماه تمام گرسنگی و دربدری، کاری در فابریک تقی یف دست و پا کرد.

در اینجا در این فابریک اژدر زیر دست استادکاری به نام حاجی حسین تقی یف کار می کرد. حاجی حسین مردی بود که یک لحظه تسبیح از دستش و دعا از لبانش دور نمی شد. هیچوقت نمازش را فراموش نمی کرد. سخنش را با نام خدا شروع و با همین نام تمام می کرد. اژدر پس از چند روز، حیوان وحشی و درنده ای را که زیر این پوشش بظاهر دینی پنهان شده بود شناخت. ذره ای رحم در دل اوستا حسین وجود نداشت. کارگردن نظر او پست تر از مورچه و مگس بود. اژدر خوب بیاد داشت که روزی حاجی حسین با تسبیح به چشم کارگر مفلوکی زد که پیچاره دو ساعت تمام نعره کشید. پس از چند روز، کارگر بیچاره که یک چشمش را از دست داده بود برای گرفتن حقوق خود به کارخانه مراجعه کرد و حاجی حسین حقوق روزهای را که از درد چشم در خانه مانده بود به او نداد.

روزی حاجی حسین به چند کارگر دستور داد که لوله دیگ بخار را بلند کنند. کارگران پس از سبک سنگین کردن لوله گفتند که حرکت دادن لوله موقع کار دیگ بسیار خطرناک است. حاجی حسین دیوانه شد. چطور؟ روی حرف او حرف بزنند؟ اگر دستورهای او اجرا نشود پس اینجا چکاره است؟ اگر حاجی زین العابدین بشنود به او چه خواهد گفت؟

بالاخره آنقدر داد و هوار راه انداخت که کارگران بالاچار قبول کردند و دستمالی به دستشان پیچیدند و شروع به بلند نمودن لوله کردند.

اژدر با دقت به این منظره نگاه می کرد. پس از آنکه لوله نومتر از زمین بلند شد کار مشکل تر گشت. نگه داشتن لوله غیر ممکن بود. لوله از هم باز شد و دفعتاً آب داغ روی کارگران ریخت. در یک چشم بهم زدن چهار نفر بی آنکه حتی مجال فریاد زدن پیدا کنند سوختند و مردند. حاجی حسین که ناظر تمام این جریانات بود حتی غم به ابرو نیاورد، حتی تسبیح را هم به جیبش نگذاشت. فقط پس از آنکه دستور بستن شیر بخار را داد به جنازه ها نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

خدا رحمتشان کند.

و به کارگران که بهت زده ایستاده بودند دستور داد:

چرا هاج و واج ایستاده اید؟ بروید سر کارتتان، مرگ کار خوداوند متعال است. هرچه بر پیشانی آدم نوشته شده، همان می شود و لا غیر.

ولی حاجی حسین هر قدر هم که دست به دامن خدایش زد نتوانست فاجعه را از کارگران مخفی کند. خبر در همه جا پخش شد. فردای آن روز، کارگران متینگ عظیمی جلو در کارخانه را انداختند، و اژدر ایوان نیکلایویچ را اولین بار، در آنجا دید.

ایوان نیکلایویچ در پیدا کردن کار تازه ای به او کمک نمود. برای معالجه او از کارگران اعانه جمع کرد. اژدر آنچنان شیفته ایوان شد که او را مانند پدری دوست می داشت.

همچنانکه تابوت حرکت می کرد اژدر خاطرات گذشته اش را یکایک بیاد می آورد. او اکنون درباره ی ورا می اندیشید.

آنها از همان نخستین برخورد حرمتی به همدیگر قائل بودند. ماریا واسیلیوفنا از اژدر همچون فرزند خود استقبال کرد و اژدر که آشیانه ی پاکی به نام خانواده و رفتار خوشی از هیچ کس ندیده بود خانه ایوان نیکلایویچ را خانه ی خود می پنداشت بخصوص که معتقدات و رفتار او با ورا سازگار بود. چون اژدر از کودکی با کارگران روس رابطه ی نزدیک داشت به زبان روسی کاملاً مسلط بود. و ورا نیز از آنجا که در همسایگی مردم آذربایجانی زندگی می کرد به زبان و آداب و سنن آنها کاملاً واقف بود. تفاوت سنی چندانی نیز میان آنها وجود نداشت و تفاوت فقط در سواد و آگاهی شان بود. ورا علیرغم فقر خانواده اش به مدرسه رفته و علاوه بر این در منزل با مطالعه ی کتابهای پدرش توانسته بود آگاهی خودش را تا اندازه ای بالا برد. ولی اژدر هرگز امکان تحصیل نیافته بود. این تفاوت سبب می شد که آنها همدیگر را بسیار ملاقات کنند. ورا در هر فرصت زندگی و مطالعه ی توأم نوق و اشتیاق زیادی در آنها پدید می آورد.

گویی همین دیروز بود که ایوان نیکلایویچ یک بسته ی کاغذی به ورا داد و به او سپرد که روز بازار آنها را مخفیانه به دشتی واقع در کنار جاده ی شماخی بیاورد و در این میان این روزنامه های کهنه، اعلامیه ها و بیانیه های انقلابی که به تازگی از روسیه آمده بود وجود داشت. آن روزها پلیس ها و ژاندارم از انتشار این اعلامیه ها در میان کارگران باکو سخت به وحشت افتاده بودند. مزدوران دولتی هر روز به خانه ی اشخاص ((مشکوکه)) شبیخون می زدند. معادن و کارخانه ها شدیداً تحت نظر بود. گاهی اوقات حتی عابرین را در خیابانها نیز بررسی می کردند. و به همین علت، ایوان نیکلایویچ با این فکر که ورا ((دختر بچه ای بیست و نظر کسی را جلب نمی کند)) این کار را به او سپرد.

آن روزها هنوز منازل زیادی در اطراف جاده ی شماخی وجود نداشت. ((جاهل)) های باکو در محل فعلی میدان قوبا اسب می تاختند و به زور تپانچه، درشکه ها را لخت می کردند، با اینکه آن طرف میدان تک و توک خانه های درست کرده بودند ولی کسی از ترس، جرات قدم گذاشتن به آنجا را نداشت. ((جاهل))ها نه یک نفر و یک خانواده، حتی می توانستند یک محدوده را سر تا پاغارت کنند. مامورین دولت خبری از این کارها نداشتند و یا اگر هم داشتند اقدامی نمیکردند. جاهل های گردن کلفت هر زنی را که کفش پاشنه بلند بپا داشت به این عنوان که این نوع کفش نشانه ی بی دینی است وسط خیابان لخت می کردند. حال آنکه آنها روزی تپانچه بدست با چند پیشیز سیاه، زندگی زحمتکش را خرید و فروش می کرد. علیرغم اینکه روزها از اخلاق حرف می زدند. شبها تا صبح در سالنهای میلیونر ها قمار کرده با زنان فاحشه به عیش و عشرت می پرداختند.

چنین دورانی بود. ایوان نیکلایویچ با اطمینان از زرنگی و چالاکي ورا فکر این مساله را نکرده بود. ولی اژدر که ازوضع شهر خوب اطلاع داشت تصمیم گرفت ورا را تا جاده ی شماخی همراهی کند. البته او نمی توانست دوشا دوش ورا راه بیفتد. این، برای یک آذربایجانی و آن هم کارگر ژنده پوشی مثل او امکان نداشت. نمایندگان ارتجاع سیاه پان ترکیست ها و پان اسلامیت ها می توانستند اژدر را در یک چشم بهم زدن نابود کنند.

اژدر با اینکه موجود ترسویی نبود ولی زندگی به او یاد داده بود که هر زمان با احتیاط عمل کند و بی جهت خودش را به دردسر نیندازد. و به این علت دورا دور پشت سر او حرکت کرد. و او را به جاده ی شماخی رساند. از این که در طول راه حادثه ی ناگواری رخ نداد هر دو خوشحال بودند.

چون زودتر از موعود مقرر به محل تعیین شده رسیده بودند کسی در حوالی نبود. اژدر خوب بیاد دارد که برای اولین بار در اینجا از ته دل با هم حرف زدند تا جمع شدن کارگران به چیدن شکوفه، بریدن از روی صخرای به صخره ی دیگر مشغول شدند و بالاخره خسته و کوفته میان علفها نشستند. همه چیز آنها را هیجان زده می کرد. هر دو برای اولین بار از عشق و محبت حرف زدند. قلبهایشان آن اندازه به هم نزدیک بود که برای نشان دادن محبت پاکشان فقط یکی دو کلمه کفایت می کرد.

ناگهان کسی بازوی اژدر را گرفت و او را از عالم خیال خارج کرد. اژدر برگشت و میرزا حسین را دید که در کنار او و همراه تابوت گام برمی دارد.

خیلی تو فکر رفتی. نباید اینقدر فکر کرد.

ایوان نیکلایویچ حق پدري بر گردن من دارد. از دست دادن آموزگاری مثل او برای من خیلی سخت است.

میراز حسین با قاطعیت و خونسردی، گفت:

نه، با مرده که نباید مرد. میدانی شما خیلی به این خانواده نزدیک هستید. مگر خاله ماریا و دخترش مادر و خواهر شما نیستند؟ باید به آنها تسلی بدهید.

اژدر حرفهای میرزا حسین را تصدیق کرد. به زنها نزدیک شد. ورا با چشمانی سرخ به اژدر نگاه کرد، آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

اژدر همانطور که در کنار حرکت می کرد درباره ی حرفهای میرزا حسین می اندیشید ((مگر ورا جای خواهرت نیست؟)) نه ورا از خواهرم هم نزدیکتر است. ورا در قلب اژدر زندگی می کند، جز لایتجای قلب اوست.

وقتی صحبت از ورا بمیان می آمد، کلمه ی خواهر به نظر اژدر خیلی حقیر می نمود و این شاید از آن جهت است که اژدر از محبت خواهری خیر نداشت.

می گویند خاک به انسان آرامش می بخشد؛ واقعا هم همینطور است. اژدر قبلا فکر می کرد ماریا و اسلیوفنا و ورا هرگز آرام نخواهند گرفت ولی پس از دفن ایوان نیکلایویچ شهید، صدای گریه وزاری نیز آهسته تر شد.

خاک آنها را هم آرام کرد.

ایوان نیکلایویچ، مردی که سرتاسر زندگیش را با شور و شوق آزادی و انقلابیگری سر کرده بود در میان سکوتی عمیق، به خاک سپردند.